

۱۰ مه ۱۹۴۰

۲۰۵

سه روز پیش صبح زود آنا به من زنگ زد و از من خواست تا سری به او بزنم. گزلیت می خواست فی الفور نمونه هایی نهایی را برای او بفرستد. من راه افتادم. ساعت ها عاقل و باطل نشستیم و چایی خوردیم و چشم به ساعت دوختم و چشم انتظار ماندیم. آنا غرغر می کرد که گزیده گزلیت به مراتب بدتر از کار سرهم بندی شده اشک洛夫سکی است: صد و پنجاه خط کمتر است. از نقل و قول های آغازین خبری نیست و روی هم رفته آخمتووا برای فقر است. کتاب تمام رنگی است و فهرست مطالب دارد.

سرانجام نمونه های نهایی رسید، واقعاً اسف بار و سرهم بندی شده بودند. آنا اصرار داشت که اشعار جدید را باید با نسخه نهایی سرهم بندی شده اشک洛夫سکی تطبیق دهد، یعنی با مجموعه ای که میخائیل لیانیدویچ تطبیق داده بود. من بی درنگ به تانیای عزیز در انتشاراتی زنگ زدم و او گفت که نمونه های نهایی را پیش از این به چاپخانه دار تحویل داده ایم و دیگر کاری نمی توان انجام داد. آنا از کوره در رفت و چندین بار پشت تلفن به من گفت: «اون پیرزن فرتوت خل و چل چیزی حالیش نیست و همواره پا تو یک کفش می کند.» اما من فهمیدم و از انجام این کار در مورد تانیچکا بسیار احساس شرمندگی کردم، بدون اینکه زنگی بزنم، آماده بود تا هر کاری از دستش برمی آید برای آنا انجام دهد. در این ساعت تانیا خودش زنگ زد و این موارد را که در پی می آید پیشنهاد

کرد. آنا با به کار گرفتن حق انحصاری نویسنده، باید نمونه‌های نهایی گزلیت را برای چهار روز نگه دارد، همچنانکه از لحاظ قانونی مجبور به این کار است، تا زمانی که نمونه‌های نهایی را چاپخانه‌دار برگرداند. اما آنا گفت: من دیگر توانایی سروکله زدن با گزلیت را ندارم، او خیلی مرا تحت فشار قرار می‌دهد.

نمونه‌های نهایی را برداشتم و به سوی تانیا راه افتادم. او همه چیز را کاملاً انجام می‌داد و بدتر از لازیتسکی نبود. با رغبت تمام کار کردیم، به ندرت دست از کار می‌کشیدیم. از ساعت چهار بعد از ظهر تا یک بامداد. وقتی تمام کردیم به آنا زنگ زدیم. او از من خواست تا نمونه‌های نهایی را آن صبح فردا، بلکه همان لحظه برایش ببرم. همین کار را کردم.

دیشب او چمدان به دست به خانه من آمد. اولین بار بود که او را چمدان به دست می‌دیدم! بی‌دل و دماغ و عصبانی بود - واضح بود که سروکله زدن با کتاب پاک او را از نفس انداخته است. و پس از آن خبرهایی در باب کوشش‌های بی‌ثمر لووا شنیده بود. او سیاهه اصلاحات خود را باز کرد. پاره‌ای حک و اصلاح بود. بخشی مربوط به علایم سجاوندی و بخشی درباره اغلاط چاپی. یکی از اغلاط چاپی که سبب شده بود از کوره در بروی، واژه سوزن (Needle) بود که به جای «تیر» (arrow) در سطرها آمده بود. و در ساعت روی بُرج، عقربه بزرگ به نظرم سوزنی مرگبار نیست

چه مزخرف! شما تیرهای مرگ می‌گویید نه سوزن‌ها. مردم چه بی‌دقت شعر را می‌خوانند. همه این نمونه‌خوان‌ها همین طور این را خوانده‌اند، همه‌شان این طوری دوست دارند. همه آنان نامه می‌نویسند - و اصلاً توجه نمی‌کنند که این طوری همه چرنیدیات و یاوه است.

بعد نقطه‌گذاری‌های جدید را در آخر اشعار به من نشان داد: «به سنگ سفیدی می‌ماند در ته چاهی.» این سطر باید جداگانه نوشته شود: «تو خاطره‌ای از من شده‌ای.» با نقطه‌گذاری، این دیگر به سطر قبلی ارتباطی پیدا نمی‌کند.

پس از آن شروع کردم تا فهرست سؤالات تانیای را بررسی کنم. تغییراتی را در نقطه‌گذاری پیشنهاد کردم. او صمیمانه با من موافقت کرد و عکس‌العمل نشان می‌داد. یک بار وقتی پیشنهاد کردم که سه نقطه حذف شود به تندی پاسخ داد: «نه... من این پیشنهاد را دوست ندارم.» گاهی نمی‌توانست به سؤال پاسخ گوید، می‌گفت: این یا آن علامت سجاوندی؟ پس از آن من از او خواستم که یک یا دو سطر را بخواند، و علایم

سجاوندی مرا بر مبنای لحن صدای خودش وارد کند.

او به من گفت که بندی از شعر بوریس پاسترناک که در کتاب سرهم بندی شده اشک洛夫سکی بود بنا به دلایلی در نسخه چاپی گزلیت حذف شده است. و او چندین شیوه را از نو باب کرده بود. تانیچکا مجموعه‌ای از نمونه‌های نهایی را که یوری نیکلایویچ از دستکویه برایش آورده بود، برای او فرستاده بود که یکی از آنها، شامل تصحیحات میخائیل لیانیدویچ و آنا می شد. نگاهی به آنها انداختم. به واقع ظاهری کاملاً متفاوت داشت. تانیا و یوان بسیار تلاش کرده بودند تا حروف قدیمی را به دست آورند. من همه شعرهای نو را با نمونه نهایی گزلیت سطر به سطر با متن آشفته اشک洛夫سکی مقابله کردم. آنا اصلاً کمکی به من نکرد حتی با حرف زدن حواس مرا پرت می‌کرد. اما او علایم نمونه‌خوان را با نوعی احترام نگاه می‌کرد و توانایی مرا در وارد کردن آنها با رضایت خاصی از نظر می‌گذارند. کار را تمام کردم.

به یاد صحبت چند روز پیش افتادم و گفتم: آیا به نظر شما همه اشعار مزخرف‌اند. همه، یا تقریباً همه آنها... من به تو اطمینان می‌دهم که اشعار اغلب مزخرف‌اند، اما این شعر «همیشه، روز سخت کهربایی به درازا می‌کشد.» و این شعری است که دوستش دارم.

گفتم که شعر «بانوی بلند قامت، کجاست پسر کوچولوی کولی تو». این شعر همیشه اشک از دیدگانم سرازیر می‌کند.

آنا با بغض گرفته پاسخ داد: «این هم برای خود تاریخی است.» و بدون هیچ توضیحی، او پاره‌ای اصلاحات کوچک در شعر را بررسی کرد و باز گفت: «از نظر من ما نباید در یک گیلان بنشینیم.»

آنا توضیح داد که میخائیل لیانیدویچ از اینکه دیده بود من آن را تغییر داده‌ام رنجیده خاطر شده بود. از جوانی خُلق و خوی اش این بود. و از این رو، من همواره آنچه در متن بود می‌آوردم.

با خود گفتم: چه؟ معنی این‌ها چیست، چه چیزی برای او مقدر بود.

او توضیحی نداد.

ایدا ناهار را برای ما آورد. آنا می‌کوشید صمیمی و مهربان باشد، اما سرد و پریشان بود. اگرچه او بسیار زیباتر از دانیال ایوانویچ سخن می‌گفت. چند روز پیش او را دیده بود و بسیار دوستش می‌داشت. به او گفت که باور دارد که افراد نابغه باید سه شرط را داشته باشند: بصیرت، اقتدار و هوشیاری، خیلبنکوف بصیرت را دارد، اما هوش و اقتدار را

ندارد. من گفتم: «مثل همه.» او گفت: «بله به نظر می آید که تو اقتدار نداری، اما زیاد هم باهوش نیستی.»

آنا عجله داشت که به خانه اش برود. ولادیمیر گیورگیویچ قرار بود که پزشکی را ساعت شش با خودش بیاورد. من یاره ای دستورالعمل برای ویراستار فنی و نمونه خوان نوشتم. همچنین عکسی را که آنا آورده بود ضمیمه کردم (۱۹۳۶ عکسی فوق العاده خوب، در اینجا نخواسته بودم خودم را جواتر نشان دهم.)

عصر آن روز، وقتی آنا از انتشاراتی به خانه رسید، تانیا به من زنگ زد. برایم روشن شد که توطئه مخوفی پیرامون کتاب های آنا وجود داشت - حق با او بود که همزمان با دو ناشر قرارداد ببندد. گزلیت با پررویی دوز و کلک به او زده بود که ناشران اقتدار ویژه ای دارند. از این اقتدار خیری نبود: برعکس انتشار دو کتاب مثل هم همزمان در دو مکان مختلف بدون قید و شرط قدغن است. و اکنون دو ناشر به آب و آتش می زدند تا زودتر کتاب را عرضه کنند تا دیگری را به مخاطره بیندازند.

این آدم کسی است که اصلاً و ابداً دوست ندارد درگیر شود. از این رو، با تمام وجود نمی خواهد که در جایگاهی بی ارزش و کاذب باشد...

من به او خواهم گفتم، ممکن است او مریض شود. به هر حال، الان کاری از دست ما بر نمی آید. و چه اتفاق می افتاد که اگر کتاب آنا آخمانتوا برای فقر از چاپ بیرون می آمد. و نسخه بزن درروئی اشک洛夫سکی اصلاً چاپ نمی شد.

۲۰۸

۱۱ مه ۱۹۴۰

دیشب درست زمانی که شورا و تاسیا در خانه من بودند، ولادیمیر گنورگیویچ به من زنگ زد و گفت که آنا می خواست به دیدن من بیاید و نمونه های نهایی را در زیوژدا به من نشان دهد. در عمل چنین کاری برای من بسیار سخت بود، اما البته گفتم که منتظرش خواهم بود.

او دیر وقت رسید، حدوداً یازده شب بود، سر تا پا لباس ابریشمی مشکی پوشیده بود، دوست داشتنی، قشنگ و حتی شاد می نمود. پس از آنکه به توسیا معرفی کردم (او شورا را پیش از این دیده بود). فی الفور به ما اطلاع داد که سنجاق سینه مصری اش را گم کرده است. دو ساعت دنبال آن گشته و موفق به یافتن اش نشده بود. سنجاق در زیر کتو افتاده بود...

و او به تامارا کتابی را داد که امروز از اشک洛夫سکی هدیه گرفته بود. توسیا دستخط را

خوانند... این گونه پایان می‌یافت... برایم بسیار سخت است.

آنا از کتابی صحبت می‌کرد که بی‌نهایت از آن ناخشنود بود و بعد او نمونه‌هایی شعرهایش را در زیوردا به من داد. آنها را خواندم. خط چاپی بسیار بود. آنا کاملاً از اینکه اجازه به من دهد که رباعی جدیدی به بوریس پاسترناک ضمیمه کنم سخت ناراحت بود. اما نگذاشت عناوین جدیدی را جایگزین کنم. بعد برای اینکه از اصلاح شدن نمونه‌ها خاطر جمع باشد قرار بر این شد که به نوبت نمونه‌های نهایی را شورا و تانارا بخوانند.

تصمیم گرفتم که شعر *The last Toast* را حذف کنم تا شری به پا نشود.

شورا رفت. ما نشستیم و چایی خوردیم و دربارهٔ فعالیت‌های بگیترا ایوانیچ گپ زدیم. آنا گفت: این به طاعون خیارکی می‌ماند، شما هنوز دلتان به حالِ همسایهٔ همجوارتان می‌سوزد و چیز دیگر این که شما خودتان سر راه مگادان هستید.

از آنا خواستم شعری بخواند - خواهش کردم و بی‌درنگ از گفتهٔ خود پشیمان شدم. از این کار من خوشش نیامد. اما از رد کردن تقاضای من و توسیلا پس از آن همه گرفتاری که برای به دست آوردن نمونه‌های نهایی داشتیم، احساس خوبی نداشت.

آنا با لحن بسیار آرامی گفت: لیدیا کورنیونا چه چیزی را باید بخوانم.

آنا دربارهٔ خاطره‌ای گفت، (با باز کردن خطوطی جدید) و بعد او از شعرهایی از سال ۱۹۲۴ شروع کرد.

اما تپق زد و بعد به خواندن پایان داد و بعد شعر *The way of all the Earth* را خواند. تاسیلا دربارهٔ شعر نظر داد او گفت کاری بسیار متأخر است، کاری که بازتابی بود به صدای شلیک زمان.

آنا گفت: می‌خواستم قاعده‌ای عام را روبه راه کنم. دربارهٔ کسی که آن را دوست دارد و کسی که دوست ندارد، روبه راه کنم. اما تصمیم درست از کار در نمی‌آید. به نظر من صاحب‌نظران ادبیات از آن خوششان خواهد آمد نه عوام. الکساندر نیکلایویچ آن را خیلی دوست داشت که دور میز قدم می‌زد و دست مرا می‌بوسید و تماماً از انواع کلمات فخیم سود می‌جُست... خوب چه چیز دیگری را من باید بخوانم؟ هرگز فراموش نمی‌کنم.

گفتم: دیگر چیزی نمی‌خوانی.

- آیا این همه خوب است؟ پس نمی‌خوانم.

اما به محض اینکه تانارا شروع کرد شرح دهد که توضیحی در باب خوانندهٔ تاریخی بدهد و چندین عنوان را به آنا یادآوری کرد که آنا گفت: من کلویاترا را برای تو خواهم

خواند.

او خواند. و بعد آن را به داستانی سرگرم کننده دربارهٔ گفت و گویی که در مسکو با شاعره‌ای جوان داشت نسبت داد.

در مسکو حال مساعدی نداشتم. خسته می‌شدم از خرابی گرمایش مرکزی ساختمان رنج می‌بردم و همه‌اش منتظر زنگ تلفن بودم و بعد مرتباً از من می‌پرسیدند که به دیدن زن جوانی که شعر و رؤیاهای با من را می‌نویسد بروم. مردم از من می‌پرسیدند و من با آنها زندگی می‌کردم و نمی‌توانستم تقاضاهای آنها را رد کنم. قرار ملاقاتی را گذاشتند او آمد و به شدت عذرخواهی کرد. زیرا، بنا به پاره‌ای دلایل او نمی‌توانست کتاب‌اش را به من هدیه کند، و اشعارش را خواند. تصور کنید که او به عقاید من علاقه داشت. من کاملاً دربارهٔ اشعارش نظر دادم و به او گفتم که در ضمن این در شعر پوشکین، یعنی «فرمانده» متناسب با هر میثاژ، بارکلی و زمان است، و خودش نسبتاً فضای کوچک‌تری دارد جایی که شعرش طولانی بود و چندان پر بار نبود. او جواب داد: پوشکین همیشه به این مهم نائل نمی‌شد. بعد من شعرم را برای او خواندم، پس از خواندن چندین شعر گفتم: «حالا این خوب است». وقتی می‌رفت به من توضیح داد که او در محیط بسته‌ای بوده است. این بدین معناست که نمایشنامهٔ ارباب او بی سر و ته بود. توسیا گفتم: آشکارا، او تصور کرده بود که چیزی کاملاً متفاوت است، یعنی دیدار دو نمایندهٔ شعر از نسل‌های گوناگون. در رؤیاهایش شما با تصویری حضور دارید، که فی الواقع در ذهن او چنین حک شده است: شاگردی پیروز از استادی از میدان به در شده.

زمانی که آنا و توسیا تصمیم گرفتند بروند، دو بامداد بود. هر سه نفر با هم بیرون آمدیم، بیرون گرم بود و نیمه روشن و آرام. گاه‌گاهی با مست‌ها روبه‌رو می‌شدیم. یکی از آنان داد زد: دُخ، دُختران بیایید این جا دُ...

آنا باز گفت: زمانی از خانه به سوی آپارتمان شما راه افتادم. تعطیل بود و تنها مردی که با من مواجه شد، همانی بود که در آن لحظه با زنی دیگر روبه‌رو شده بود. آنها واقعاً حالی‌شان نبود که طرف پانزده ساله است یا ۶۵ ساله.

ما به نواسکای رسیدیم. خیابان خالی بود. آنا با آسودگی خیال از آنجا عبور کرد. توسیا گفتم: من قبلاً بودم.

آنا به واقع آنچه در ذهن تانارا بود، حدس زد و گفت: من چهرهٔ دیگری از آن را دیده‌ام.

- آیا تا به حال متوجه شده‌اید، در انتهای لیتی‌نی هر جا که نگاه کنید، همواره ابرهای توفان‌زایی هست؟ شاید این رنگ‌های متفاوتی داشته باشد، اما همواره آن جاست. دربارهٔ مست‌ها همین‌طور صحبت می‌کردیم که آنها به ما گفت که چگونه زمانی، وقتی پاشنه کفش‌اش در خیابان به هم پیچید و او ایستاد تا پایش را جایی بگذارد، عابری گفته بود: بیا، بیا و پایت را اینجا بگذار، بگذار روی سرم، فقط تو عزیزم.

توسیا گفت: حیف اسب‌ها همه در شهر نابود شده‌اند. سابق بر این دوست داشتم که سر و صدای خوش‌آهنگ اسب‌ها را از پشت پنجره یا صدای نرم آنها را در پیاده‌روهای چوبی بشنوم.

آنا دربارهٔ اسب سواری شروع به صحبت کرد یا نسبتاً دربارهٔ شیوه‌ای که نیکولای استفانویچ گومیلیایوف اسب سواری می‌کرد.

- پس از آنکه کا. جی را به خدمت سربازی بردند من او را در نزدیکی نوفگورد دیدم و او به من گفت که دیگر بار همه‌اش آموزش اسب سواری می‌بیند. بسیار متعجب شدم. او اسب سواری بسیار عالی بود. خیلی ماهرانه اسب سواری می‌کرد و می‌توانست ساعت‌ها و کیلومترها چهارنعل بتازد. چنین برمی‌آمد که آن نوع سوارکاری با آنچه در این زمینه انتظار می‌رود متفاوت است. ارتش دقیقاً باید این‌گونه تعلیم دهد، یا مثل این، به عبارت دیگر، پای اسب شما خسته خواهد شد و غیره.

و زدن شلاق قسمت ضروری تمرین بود. او به من گفت که در دستورالعمل اسب سواری حتی دربارهٔ شلاق زدن به شیوهٔ دوک بزرگ مطالبی آمده است. ما از راه لیتی‌نی به در ورودی خانهٔ او رسیدیم. توسیا با ما خداحافظی کرد. آنا با صمیمیت قول داد که کتابش را در اسرع وقت به او برساند. مثل همیشه تا حیات آنا را تا بالای در مشرف به اتاقش همراهی کردم. و مثل همیشه از خانهٔ او به سوی خانهٔ خودم راه افتادم. بنا به پاره‌ای علل، اصلاً و ابداً نمی‌ترسیدم. افزون بر این، شب‌ها دیگر طولانی و ظلمانی نیست، خاکستری است.

۱۴ مه ۱۹۴۰

آنا آخمتووا بسیار بدشانس و به واقع عجیب و غریب بود. افسوس او هیچ نتیجه‌ای نداشت. امروز از من خواست که سری به او بزنم. روی نیمکت نشست. خودش را به من نزدیک کرد و دربارهٔ آخرین بدبیارش حرف زد. او به نحوی از انحاء، عبوس، آرام و موهایش را آراسته بود، و حتی شانهٔ مشهورش در موهایش فرو رفته بود. اما گیسوانش

کمی آشفته می نمود.

آنا آخمتووا چشم به من دوخت و شانه را از موهایش بیرون آورد و گفت: وفقا این کار را برای من انجام می داد.

وفقا و والیوا پسر به اندرونی آمدند، او گونه های هر یک را بوسید و به آنان گفت که به اتاق هایشان بروند.

او گفت: شاکالیک بسیار مهربان است نایا عزیز من است.

کنار او نشستم، کلمه ای نیافتم که او را تسلی دهم. من شاکالیک نیستم و نمی توانم به او بگویم که نایا، عزیز من. اما شاید او یک کمی بهتر حس می کرد تا کسی که نزدیک او نشسته است و به واژگان کوتاه و سکوت های طولانی او گوش می کند.

۱۵ مه ۱۹۴۰

عصر امروز من در خانه آنا آخمتووا بودم. لوتتا آنجا بود. آنا غمگین و پریده رنگ و در صندلیش نشسته و دست هایش بیرون از صندلی افتاده بود؛ و لوتتا بی وقفه حرف می زد، اما گاهی به واقع شوخ طبع بود.

آنا بسیار موجز پاسخ داد. گاهی او ابدأ جوابی نمی داد. اما وقتی لطیفه ای می شنید قهقهه شادی سر می داد.

لوتتا توجه مرا به تنه بریده درختی در اتاق جلب کرد، تنه بزرگ بود و محکم. آنا به ما توضیح داد که متعلق به قرن شانزدهم است. من کتاب ها را در آنجا نگه می دارم. اتاق من غیرروشنفکرانه است، کتابی در آن یافت نمی شود. همه کتاب ها در کشوی قفسه ها است و اینجا فقط یک تنه درخت است.

لوتتا گفت: و قسمت پایین صندلی است.

او بر این باور بود که تنه جایی بسیار خوب برای حفظ لباس های ابریشمی و شمع های بلند خواهد بود. و بعد لوتتا چنین نتیجه گیری کرد: چگونه می توانم عروسی را دوست بدارم: در کلیسا یا هر خرابه ای دیگری که فرض بر این می گذارند که برگزار شود.

آنا گفت: در جشن عروسی من همه آداب و سنن مراعات می شد. اما می توانم اطمینان دهم که آدمی برایش از همه چیز جالب تر این است که ناظر از دواج دیگران باشد تا اینکه خودش از دواج کند.

لوتتا شروع کرد به گفتن انواع لطیفه ها در باب معلمان بیسواد. به واقع خنده دار بودند و ترسناک. آنا به یاد آورد که چگونه چند سال پیش آنا اوگینا و ایرینیا به کائوسوس رفته

و در شروع سال تحصیلی برنگشته بودند.

یادداشت استرن از مدرسه رسید. نیکلای نیکلابویچ از من خواست تا آنجا بروم و با آنان صحبت کنم. من رفتم. و اتاق انتظار را دیدم و آن جا، چند زن نشسته بودند، وارد شدم. یادداشت را به او دادم. گونه‌هایش سرخ شد. حتی او زیباتر شد. آیا می‌دانید که او ممکن بود اخراج شود، او انتظار داشت من به عجز و لابه بیفتم. در عوض، ناگهان داد زدم: «ادامه دهید، پس، او را اخراج کنید! اصلاً اهمیت نمی‌دهم، من نمی‌توانم فحش دهم! من فقط در آپارتمان همسایه‌ام».

ناگهان او به ظاهر وارفت و به یک باره ساکت شد.

چنین برآمد که آن‌ا و لوتتا منتظر رُز بودند که از دفتر سوتسکای تلفن کرده بود و قول داد تا نسخه قبلی را ساعت هفت بیاورد. تقریباً ساعت ۸ بود. لوتتا کوشید تا آن‌ا را وادار کند که منتظر او نباشد با ما پیاده‌روی کند. آن‌ا گفت: نه من منتظر او خواهم ماند.

لوتتا گفت: تو بیشتر از یک دقیقه هم نمی‌توانی از کتابت جدا باشی؟ اعتراف کن.

- نه اینطوری نیست. من به او قول دادم که اینجا خواهم بود.

- چه بی‌شعوری که این قدر دیر کرده است. قرار بر ساعت هفت بود و اکنون ساعت ۸ است.

آن‌ا گفت: تصور می‌کند که اگر او چیزی مثل آن داشته باشد، می‌تواند هر جا که دلش می‌خواهد برود و اگر بسیار دیر باشد، حتی شب دیر وقت.

لوتتا گفت: خوب اگر به خاطر شب است ما می‌رویم. بیا برویم لیدیا کرونیونا.

و ما رفتیم.

ژویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

سال جامع علوم انسانی

۲۰ مه ۱۹۴۰

امروز شماره‌ای از مجله *Russkaya mysal* آن‌ا که مشتمل بر مقاله‌ای از ندوبرو بود دریافت کردم - خیلی وقت بود که دنبالش می‌گشتم. کوشیدم به او زنگ بزنم. دست به کار شدم: یکبار، دو بار، سه بار تلفن اشغال بود و تازه گوشی را گذاشته و مایوس بودم که تلفن زنگ زد: آن‌ا آخماتووا بود و از من خواست سری به او بزنم.

او به نظر زرد رنگ، مریض و بی‌حال روی کاناپه زیر پتویی ضخیم و با لباس خواب دراز کشیده و گیسوانش ژولیده بود.

- جانم به لب رسیده، امروز بسیار خسته‌ام، به و تک رفتم آنها مرا در رده دوم جای دادند، در حالی که من سوم بودم. به تدریج به حالت ایده‌آل ناتوانی رسیدم. مجبور شدم

به این نتیجه برسم که دارم رو به زوال می‌روم.

اما امروز او به غمگینی آخرین باری که دیدم نبود. به ظاهر چنین برمی‌آمد که همه‌اش به خاطر تلگراف آبی‌ای بود که اجازه داد من بخوانم.

متوجه کتابی در روی صندلی شدم - نسخه‌ای نو بود - و البته با اشتیاق آن را برداشتم و شروع به تورق آن کردم.

آنا با بی ادبی گفت: لطفاً کتاب را توی کتو بگذار، اون ته، ته بگذار و کتو را ببند. دلم نمی‌خواهد آن را ببینم.

گفتم: آنچه شما به آن مبتلائی نوعی بیماری ناشی از کار زیاد است.

آنا گفت: من شعرِ The way of all the Earth را برای آدم فهمی خواندم. او در خود غوطه‌ور شد.

- من هم همین طور.

- شاید به این سبب است که او آهنگ جدیدی دارد. کاملاً جدید، چنان‌که پیش از این نبود. زیرا صرفاً غرق شدن در پیروزی جدید... اما دو نفر از شنوندگان سان‌دریک و کسینا گریگورنا اعتراف کردند که این را نفهمیده‌اند.

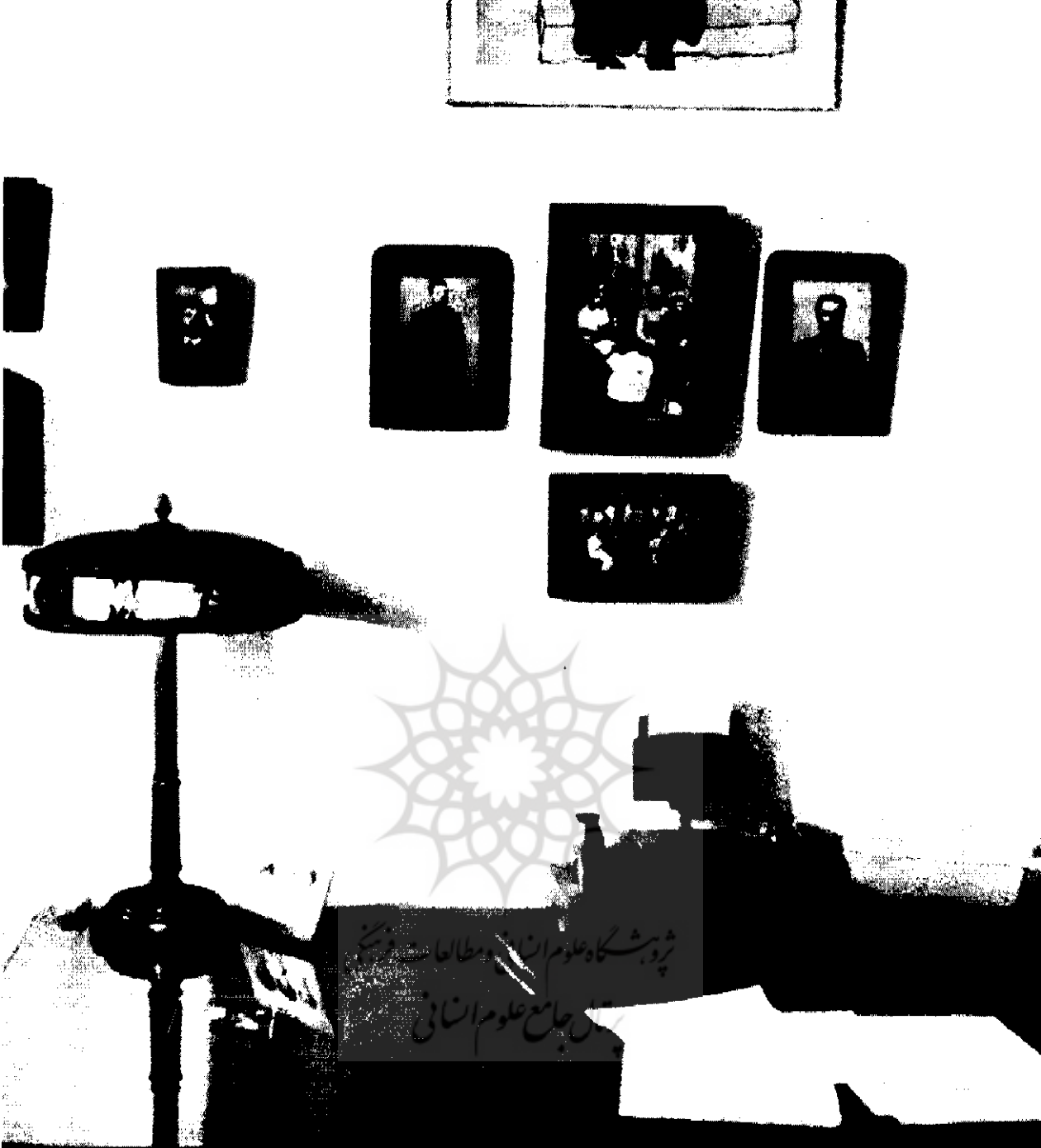
و احتمالاً به یاد می‌آورد که چگونه توسیا این هفته بحث کرده بود و آنا آخمتووا به ناگهان افزود: گاهی سری به تامارا گریگوریویچ بزن.

- اینجا، نگاهی بکن، ولادیمیر گریگوریویچ یک عالمه شعر از مجموعهٔ ریترز بوک شاپ آورد. او آکروبات وار خم شد و دستش به خرواری از کتاب‌های جیبی روی میز رسید و آنها را روی زانوی من گذاشت. در کتاب‌فروشی آنها معمولاً به گریگوریویچ می‌گویند: پاره‌ای از شعرهایی که چاپ می‌شوند، شاید آنا علاقه‌مند بشود. ا. اف. را پیدا کن و آن را بخوان.

من شعر کوتاهی در باب عشق خواندم، شعر بی‌رمق بود و در عین حال احساسی. آنا آخمتووا ادامه داد: فقط فکر کن. چقدر سرد است و بی‌اعتنا. و او چه چیزی دربارهٔ این روش می‌نویسد. مهمترین موضوع در شعر این است که از آن خود فرد و لحن جدیدی داشته باشد. اما در اینجا همهٔ آهنگ از کس دیگری است. پنداری او خودش هرگز عاشق نشده بود.

از او پرسیدم که چه احساسی دربارهٔ آسترائوف دارد، می‌خواستم لایوشا را به نمایشگاه او ببرم.

- بله... او را دوست دارم... اما، فرض می‌کنم... نه عملاً.



Akhmatova came to visit Punin
for the first time on 19 October 1922

- وقتی بچه بودم مرا به هر میثاژ و موزه روسیه بردند که اخیراً افتتاح شده. ما در تاسارسکو زندگی می کردیم. ماما سابق بر این مرا آنجا می برد. آنچه تحمل کردنش برایم سخت بود، نمایشنامه های پیریدو ویزنیکو بود. همه چیز روشن بود. من بنا به عادت... فکرکنان از پله ها بالا می رفتم. این نقاشی های قدیمی در امتداد دیوار راه پله نصب شده بودند.

آنا آخمانووا از من خواست تا زبرجد را از قفسه کشوها به او بدهم و آن را در سینه روی قلبش گذاشت.

گفت: سرد است احساس خوبی به من القا می کند.

صحبت ما به مایاکوفسکی و برایکز کشیده شد. من در باب نسخه تک جلدی Detizdat گفتم و نیز درباره مسافرتم با بیرون لورین به برایکز در مسکو. با آنها بودن برایم سخت بود. همه سبک خانه برایم نفرت انگیز بود. به رغم این، احساس می کردم که لیلیا یورونا چندان علاقه ای به شعر مایاکوفسکی نداشت. من نه مرغ سرخ کرده را برای شام دوست داشتم نه لطفیه گویی دور میز را. دور میز کنار میرون و خودم که برای کار کردن آمده بودیم، ماکسیمویچ، پری اوسیب، و ژینچکا آمده بود. بالاتر از همه، من از همه آنها، از آن صدایش درجا زدنش بین شاهکار ادبی و سوسولی متنفر بودم. تنها چیزی که من در این جمع خانواده دوست داشتم پریماکو بود، کم حرف و در فاصله دوری از آنها نشسته بود.

گفتم: سخت می توانم مایاکوفسکی را همتراز این شاعران تلقی کنم.

آنا آخمانووا پاسخ داد: خوب نباید هم. ادبیات فراموش شده بود، آنچه باقی مانده بود سالن برایکز بود که نویسندگان سابق بر این برای دیدن چیکا به آنجا سر می زدند... و شما، و نه صرفاً شما، با تفکیک مایاکوفسکی از برایکز در تصوراتشان دچار اشتباه می شوید. این سطح تحصیلات، حس رفاقت و تمامی گرایشات او بود. هرگز آنان را ترک نکرد، می بینید، هرگز با آنها قطع رابطه نکرد، تا آخر عمرش آنها را دوست داشت.»

گفتم که من حقی برای خودم قائل نیستم که درباره ارتباط مایاکوفسکی با برایکز بحث کنم. زیرا من اطلاعات چندانی درباره برایکرها نداشتم. اما کیفیت نازل کار آنها، بی اعتنائی شان و اینکه چرا مسئول بد و خوب بودن جلد اول کتاب آنها بودند، مایه تعجب من شد.

- این موضوعی متفاوت است. اما نگرش درباره نویسندگان و ادبیات در سطح آنان نبود، یعنی بسیار پایین، یکبار لیاندویچ درباره ویلیام خلبنیکوف پرسید. او جواب داد:

چرا خلبنیکوف را اکنون منتشر می‌کنید؟ او این گونه با دوستان و استادش حرف می‌زد. تفاوت بین برایکوز و آنها در چیست؟ آنها اعتنایی به انتشار اشعار ندارند، او انتشار اشعار خلبنیکوف را بر عهده دارد. تفاوتی در اینجا سراغ داریم، تفاوتی بزرگ را، ماهیت نیز متفاوت است او هوش فوق‌العاده‌ای دارد و دیگر هیچ. او، مثل آنها گاهی می‌تواند اسرارآمیز، خیالی و ریاکار باشد... اما این کردار مانع این نیست که وی یکی از بزرگترین شاعران قرن بیستم نباشد.

ولادیمیر گیورگیویچ ضربه‌ای به در زد و وارد شد. او دوستانه روی کاناپه نزدیک آن نشست. وی از خستگی و درد می‌نالید: کالبد شکافی‌ها و معاینه‌ها. او آمده بود تا نتایج آزمایش پزشکی را بگیرد. آن‌ا دوباره به طور آکروباتیک خم شد و دست‌اش به گواهی پزشکی روی صندلی رسید. ولادیمیر آن را خواند و گفت: این‌ها همه یابو است و آشفال، و برخاست پیش از آنکه ولادیمیر آن‌جا را ترک کند، کاملاً خم شد و به چشمان آن‌ا کاملاً از نزدیک نگاه کرد و پیش من بالحن کودکانه‌ای با او حرف زد و گفت: امروز حالت خوب بود.

آن‌ا در حالی که ورقه آزمایش را به او می‌داد گفت: نه.

(به واقع امروز به رغم مریض بودنش، از پیش بسیار شادتر و خوشحال‌تر بود). می‌خواستیم با ولادیمیر آن‌جا را ترک کنیم. مسیر ما یکی بود، اما آن‌ا دست روی زانوئی من گذاشت و گفت: کمی بیشتر این‌جا بمان! و من بار دیگر نشستم.

آن‌ا لحظه‌ای برخاست. مربا و شکر را برداشت و زیر کتری را روشن کرد و باز دراز کشید. ما دوباره شروع به صحبت درباره کسی کردیم که او اطلاعات جمع می‌کرد. - او به دیدن من آمد و درباره اطلاعاتی که جمع کرده بود، چیزهایی به من گفت. تازه فهمیدم که مردم چقدر بد درباره من قضاوت می‌کنند. خانمی به او قول داده بود که دفعه بعد پسرش لوویا را به یاد بیاورد که در واقع از آن بلوکز است یا لوزینسکای. اما من هرگز از رابطه بلوکز یا لوزینسکای خبری نداشتم. اما لوویا آن چنان شبیه کولایا بود که مردم را دچار هراس می‌کرد. به ندرت ردپایی از من در کار او وجود دارد... این چیزهایی است که درباره من گفته‌اند:

پرسیدم: آیا او موضوع یا منابعی را هم جمع کرده است، یا این حرف هم چیزی جز شایعه نیست.

- یک کمی، به هر حال او خودش را به عنوان یکی از نویسندگان مهم روسیه مطرح

کرد.

سپس او با من دربارهٔ رویکرد نامطلوب مجلهٔ *Leninskie iskry* حرف زد. بدون اینکه اجازه بخواهند، شعری که آنا دربارهٔ مایاکوفسکی سروده و به مجلهٔ ادبیات (*Literaturnaya*) داده بود که *iskry* چاپ کرد. و افزون بر این، این نسخه اغلاط چاپی داشت. به جای عدد ۱۲، ۱۳ چاپ شده بود و به جای *until now* آمده بود: *until then*.
- و اما دربارهٔ عنوان، چیز بیش پا افتاده‌ای نمی‌تواند باشد: شاعره‌ای به شاعر. چه نفرت‌انگیز! من حتی از رفتن به آنجا احساس شرم می‌کنم.

- من دربارهٔ شعر بلگی نینا به او گفتم که در آن به بیت مشهور آخمتووا اشاره شده است: بیرق‌ها از درختان پاییزی آویزان‌اند. در ضمن افزودم: من شعر بلگی نینا را دوست دارم.

آنا گفت: چه، من چیز نادرستی در آن نمی‌بینم. پوشکین هم همواره این کار را انجام می‌داد. او همواره از چیزی که دوست داشت اقتباس می‌کرد. و آن مطلب را به زبان حالِ خود مطرح می‌کرد.

شروع کرد به صحبت دربارهٔ لیوشا. دربارهٔ کتاب‌های مورد توجه او پرسیدم - دربارهٔ دیکنز و پوشکین - و از آن جا به سمت چاراسکای راه افتادیم. داستان تامارا را برایش تعریف کردم که چگونه تامارا و زویا به نفع لیدیا آلک‌سینوا به آنان دربارهٔ دختران دبیرستانی که او را ملاقات کرده بودند و سؤالاتی دربارهٔ سرنوشت از او پرسیده بودند و او با غرور با آنها حرف زده بود. لیدیا آلک‌سینوا در حالی که دو دستش روی قلبش بود، بدون اینکه نفسی برآورد گفته بود: آنان با آنچه در دل‌هایشان است به من نزدیک می‌شوند.

آنا گفت: به سوی من آمدند، همه پر بودند با سؤالاتی در باب سرنوشت و چیزهایی که در دل‌هایشان است. پس از آن، به شیوه‌ای که من به آنها رسیدم دیگر بار پیدایشان نشد.

مدتی سکوت کردیم. هر وقت او سکوت می‌کرد، سکوتش طولانی می‌شد. پیش از این آموخته بودم که او دارد خودش را آماده می‌کند و این طوری بود: آیین و مراسمی یأس آور. در و قفل.

گفتم: چه خشونت، چه نیرویی.*

* او این شعر را نوشت و داد تا من از حفظ کنم و بعد شعر را سوزاند:
و این به رغم حقیقت مرگ

گفتم: آیا شما هم این طوری فکر می‌کنید؟ این چیزی است که می‌خواستیم. دوباره خاموش شدیم. یاد صبح امروز افتادم که همزمان با به صدا درآمدن زنگ تلفن بود. در این گیرودار یا من به او زنگ می‌زدم یا او به من. این مسئله برای همه پیش می‌آید.

۲۱ مه ۱۹۴۰

امروز به یاد یکی از داستان‌های آخمتووا افتادم که شتابزده نوشته بود. البته در پاسخ به سؤال من - کاملاً همه آن را به یاد می‌آورم.

زمانی از او پرسیده بودم که چگونه ممکن است که گاهی شما اشعار مرا نمی‌فهمید، اما اکنون آنها را دوست دارید، چرا در مورد ژنیا لانتز و برای من این طوری بوده است. من یازده ساله بودم و او ده ساله، که ما هر دو عاشق شعر بلوک، یعنی شعر «زن گمنام» شدیم. بعد از اینکه درسمان تمام می‌شد آن را پنهان می‌کردیم، یعنی دقیقاً در گنجی می‌گذاشتیم هنگام قرائت آن به نوبت و هم صدا به وجد می‌آمدیم:

و پره‌های آویزان شتر مرغ

به آرامی در ذهن من تکان می‌خورند

و چشمان آبی ژرف می‌درخشند

در سواحل کشورهای دور افتاده

ما هرگز مشروب ننوشیده و هرگز مست نکرده بودیم. هرگز یا به رستورانی نگذاشته بودیم - و نمی‌دانستیم که در ورای آن ابیات چه می‌گذشت. اما به طور شگفت‌انگیزی آنها را دوست داشتیم.

آنها آخمتووا گفت: برای تو، آنها هارمونی جدیدی داشت. این آن چیزی است که آنها دارند. این چیزی است که اینکوتنی آنین اسکای برای من بود.

وقتی به خیابان کا. جی. رسیدم. او خواندن نسخه‌های نهایی را تمام کرد و کتاب آنین اسکای را که تازه از چاپ درآمد به من داد و گفت: به این و در ضمن به این کتاب هم نگاه کنید.

فوراً از دیدن و گوش کردن دست برداشتم. نمی‌توانستم اشک‌هایم را پاک کنم. روز و

خیره شده به چشمان من

دیگر بار نباید به گفته تو

من آن را برگزینم

The Complete Poems of
ANNA AKHMATOVA

UPDATED & EXPANDED EDITION

Translated by
JUDITH HEMSCHEMEYER

Edited & Introduced by
ROBERTA REEDER



پروفیسر شگاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی

ZEPHYR PRESS
Boston



CANONGATE
Edinburgh · New York · Melbourne

شب آن شعرها را تکرار می‌کرد. آن اشعار هارمونی نوی را برای من تداعی می‌کرد.

۲۰ مه ۱۹۴۰

دیشب، دیر وقت ساعت یازده وقتی شورا را دیدم، او با این کلمات به من خوش آمد گفت: تو را که نمی‌شود در خانه یافت، آنا اینجا زنگ زد.

قلیم از تپش افتاد. و این یعنی به احتمال اتفاقی افتاده است.

شورا گفت: اوه، نه، چیزی اتفاق نیفتاده، برعکس مورد خوبی است! آنا آخمتووا از من خواست تا به تو بگویم که او نسخه نویسنده را دارد و می‌توانید به پیش‌اش بروید و حتی اکنون نسخه خودتان را جمع و جور کنید.

من باید در پاسخ به چنین مهربانی و دعوت شیرین پاسخ بگویم اما، مادرِ شورا کنار تلفن می‌خوابید و دلم نمی‌آمد او را آشفته سازم.

امروز صبح به او زنگ زدم، و وقتی سوئیچکا، لوشا و تانیا را به کافه نورول برد تا از فعالیت‌های او در مدرسه تجلیل کند، من به خانه آخمتووا رفتم.

در اتاق او گل‌های سرخ روی میز کوچک بود، اما هرگز به فکرم خطور نکرده بود تا چنین روزی برایش گل بیاورم.

آنا دراز کشیده بود. در صندوق کنار کاناپه جعبه‌های کوچک کتاب‌های جلد سفید قرار داشت. از این رو، امروز او را شاد دیدیم. می‌خواستم کتاب کوچولو را فوراً بردارم و نگاهی گذرا به آن بیندازم، اما جرئت نکردم.

آنا بدجوری نگاه می‌کرد، چهره‌اش غمگین، پریده و گیسوانش را با سنجاق جمع کرده بود.

از همه این‌ها برمی‌آید که فردا عمل جراحی خواهد داشت. توموری در سینه‌اش دارد، این تومور، نه خطرناک است نه بدخیم. او در همان شب به خانه بر خواهد گشت.

پرسیدم در عمل جراحی از داروی بیهوشی استفاده می‌کنند:

- نمی‌دانم، علاقه‌ای هم به دانستن‌اش ندارم. اهمیتی ندارد. حتی اگر از داروی بیهوشی استفاده نکنند، من هرگز از درد جسمی نهراسیده‌ام. از آشنایان کسی زمانی به من گفت که او از کشیدن دندان بدون استفاده از داروی بیهوشی می‌ترسد. و من بی‌درنگ از علاقه‌ام به او کاسته شد. نمی‌توانم به چنین قماش آدم‌هایی احترام بگذارم. فردا ساعت سه بعدازظهر مرا عمل می‌کنند، اما کاملاً فراموش کرده بودم که حتی به خانمی بگویم که بیایم و نسخه‌ای از کتاب را ساعت سه بعدازظهر بگیرم.

آنا ادامه داد: معلوم شد که «اوبلیت» کتاب را قدغن کرده بود. و به همین خاطر بود که چند روز، ناشران از پاسخ به این سؤال که کی نسخه‌های مؤلف دستش خواهد رسید، به طور وقیحانه امتناع می‌کردند. آشکار شد که کتاب از روز شانزدهم در توقیف بوده و روز بیست و دوم مجوز گرفته است.

دیروز نسخه‌ها به کتابفروشی رامیرز رسید. بر مبنای فهرست سیصد نسخه بین نویسندگان پخش شد، اما آنها یک نسخه از آن را در پیشخوان کتابفروشی‌ها نگذاشتند. گفتم که یعنی فقط به آنانی که دوست صمیمی با شما هستند - و به طریقی از قبل شعرهای شما را می‌شناسند، می‌رسد.

آنا حرف مرا اصلاح کرد و گفت: می‌خواهی بگویی که با من دشمن‌اند. اعضای اتحادیه نویسندگان هرگز مرا نمی‌شناسند و هرگز نمی‌خواهند شعر مرا بشناسند. آنها شعرهای مرا دوست ندارند و اکنون بنا به دلایلی کتاب مرا در کتاب فروشی خودشان جای می‌دهند که به دست آدم‌های اصلی نمی‌رسد، اما آنها را - اگر شما بپذیرید - می‌توانید به دست آورید. این به حس برتری و حق انحصاریشان عینیت می‌بخشد. آنان به هر حال شعر مرا نمی‌توانند تحمل کنند. می‌بینید، آنها همیشه، همه این بیست سال، فکر می‌کنم که دیگر دلیلی برای بازیابی این خرت و پرت‌های کهنه در انبار مانده نیست... اما آنچه من دوست دارم این است که کتابم به دست خوانندگان بسیاری برسد، خوانندگان واقعی، یعنی جوانان...

بعد، لو از من پرسید که آیا مطلب ندوبارو را در مجله *Russkaya mysl* خوانده‌ام و درباره‌اش چه فکر می‌کنم.

گفتم: این مقاله بسیار عمیق و هوشیارانه است، او عملاً فکر می‌کند که درباره شعر مثالی قهرمانان صحبت می‌کند. اما... ما مع علوم انسانی

آنا حرف مرا قطع کرد و گفت: مقاله‌ای فوق‌العاده، پیشگویانه. من همه شب مقاله را خواندم و بسیار متأسف شده بودم که کس دیگر نبود که با من در این احساس شریک باشد. او چگونه ناملايمات و تزلزل‌ناپذیری را پیش‌بینی می‌کند؟ او چگونه می‌دانست؟ معجزه است. در آن زمان که عقیده اعتباری چیزی بود که همه این شعرهای کوتاه از لحاظ حسی، غم‌انگیزی و شیطنتی دارند. مثالی تأثیری که اتاق پذیرایی دارد. به نظر من مقاله ایوانف رازومینیک حتی به این عنوان بوده است: «مردمانِ هوسباز» اماندوبرو و راه و آینده مرا فهمید. آن را درک کرد و آن را حدس زد، زیرا او مرا بهتر می‌شناسد.

دوباره شروع کردیم درباره کتاب حرف زدیم. این عملاً در یک روز همه‌اش فروش

خواهد رفت.

گفتم: شعر را در کشور ما بسیار دوست دارند.

- بله سرگرم کننده است. در هیچ جای دیگر اروپا مثل اینجا نیست. در پاریس به شاعری گفتم که کتاب‌های شعر چند بار تجدید چاپ می‌شوند. - او از تعجب شاخ درآورده بود. در آنجا کتاب شعر از اقبال عمومی برخوردار نیست. اگر هنرمندی مشهور نقاشی کند و نقش و نگاری در کتاب بکشد - ممکن است کتاب پرفروش شود. فقط فکرش را بکنید! در روسیه، مردم همواره شعر را دوست داشته‌اند اما در فرانسه در اصل به نقاشی علاقه دارند.

بلند شدم. آن دو نسخه از کتابش را برداشت، یکی را برای من امضاء کرد و دیگری را برای تامارا. من نظر او را به شیوه‌ی واژه‌هایی که به صورت شکسته در عطف کتاب آمده بود جلب کردم.

ولادیمیر گیورگیویچ با دسته‌ای از بنفشه‌های وحشی تو آمد. آنها گلها را از دست او گرفت، پارچی پیدا کرد و گلها را توی پارچ آب گذاشت. و به ما گفت: در صبح من در اینجا روی کاناپه که دورادورش با گل احاطه شده، دراز می‌کشم... درست مثل یک جسد.

۲۹ مه ۱۹۴۰

امروز یادداشتی ننوشتم. اکنون صرفاً وقت را مغتنم می‌شمارم. من عصر روز بیست و پنجم به دیدن آن رفتم، یعنی روزی که عمل جراحی داشت. دراز کشیده بود، رویش پوشیده و باندپیچی شده بود، صورتش آرام بود و من حتی می‌توانم بگویم که ساکت بود. عمل جراحی خوب و تقریباً بیست دقیقه طول کشیده بود. او پیاده به سوی خانه برگشته بود، حتی ولادیمیر گیورگیویچ موفق نشده بود او را با ماشین برساند. قدم زدن باعث شده بود که باندها شل شوند، از این رو، در خانه یکی از پرستاران آشنا پانسمان را عوض کرده بود، یعنی فردایش پرستاری آمده بود و آن را عوض کرده بود. به نظرم آن موقع ما در مورد موضوع جالبی حرف نزدیم، فقط یک چیز در ذهنم بود. به طور اتفاقی او به من اطلاع داد که شوهر یکی از دوستانش پس از دو سال جدایی برگشته است.

گفتم: این همیشه به نظر من جالب می‌آید. آقا برگشت، خانم برگشت... به تصور من، عشق کاملاً همچون جسد دوباره زنده نمی‌شود.

آنا با مکث گفت: بله، البته، یکی به خود شخص بر نمی‌گردد حتی به خود عشق هم بر نمی‌گردد، بلکه به سوی دیوار یا اتاق بر می‌گردد.

دیروز، تامازا و من رفتیم او را دیدیم. توسیا و من در پارک کوچک با هم دیدار کردیم پس از خرید گل و کیک، و اندکی روی نیمکت نشستیم توسیا با کتابی که من به او داده بودم ور می‌رفت. آنا دراز نکشیده بود، او در گوش تا گوش اتاق قدم می‌زد و یک باره گفت که سگته قلبی کرده است. صمیمی شده بود، خاصه نسبت به توسیا. گاه گاهی آشفته می‌شد و خاموش.

توسیا از او پرسید که آیا غلط چاپی در کتاب است. آنا نه اینکه بخواهد جوابی بدهد، ناگهان گفت: یک سطر در همه زندگی مرا رنجانیده است: - کجا کودکان همسرش را به خاک سپرد. آیا این را می‌شنوی: مو - مو؟! آیا این می‌تواند از آن تو باشد، هر دو نفر از دوستان اران شعر تو به این مومو توجه کرده‌اند؟

توسیا زد زیر خنده و بعد با جدیت پاسخ داد: اولاً ابتدا شما مومو را نمی‌شنوید. سیلاب‌ها کشیده‌اند: Muzhu, Milomu: دو mus با هم تصادم نمی‌کنند، فقط یک mi در آغاز کلمه است و یک mu در آغاز دیگری: در کنار هم قرار دادن mu-mu بصری است نه شنیداری. یعنی حادثه‌ای در شعر رخ نمی‌دهد. و در ثانی دو mus کاملاً طبیعی‌اند که فی‌نفسه در زبان لانه‌گیری کرده است، آنها در آنجا وجود دارند - چرا از آنها پرهیز کنیم؟ چه چیزی را می‌توان جایگزین کرد؟ شوهر چاق؟ خوب؟ احمق؟ هر چیزی mu را در درونش خواهد داشت - چنین است قواعد تصریف در زبان ما.

آنا در نیمکت درب و داغون و لقااش نشست و دستانش را روی آن انداخت همان طوری که عادتش بود، و شعر «به یاد پوشکین» را خواند.

توسیا گفت: ضرب‌المثلی است که می‌گوید: از نان شب واجب‌تر، چون هوا، از حالا به بعد، می‌گویم، واجب‌تر از واژه، مرا ببخش آنا حتی اگر شما این را ابداع کرده‌اید، حتی اگر ندانید که این چه قدر ضروری است. زیرا شما آنجا بوده‌اید، برای بخت بزرگ و مشترک ما... اما من به در آنجا بودن را به یاد می‌آورم و چهره‌ها و شب‌ها را فراموش نمی‌کنم... اگر آنان، در آنجا، صرفاً بتوانید تصور کنید که این وجود دارد... اما آنان اکنون هرگز آن را نمی‌شناسند. از این رو، بسیار لب‌ها که خاموش شده‌اند، بسیار چشمان که برای ابد بسته شده‌اند.

آنا گفت: ما برای مدتی خاموش ماندیم. بعد او شروع کرد به صحبت درباره چیزهای دیگر و با صدای آرامی گشت که بیست و سوم روزی ویژه برای من بود. نامه‌رسانی از

ناشران نسخه‌های کتاب را برایم آوردند؛ دوستان آمدند و گل آوردند. من دراز کشیده بودم. حالم خوب نبود. دلم درد می‌کرد. تانیا وارد اتاق شد. به من و گلها نگاهی انداخت به طور تحقیرآمیزی گلها را بو کشید و گفت: پیر آشفته... و بیرون رفت.

در همان روز، نیکلای نیکلایویچ همچنین حرف تانیا ورد زبانش بود. او برای لحظه‌ای سری زد و به گلها نگریست و کتابها را تورقی کرد: می‌فهمم آنیچاکا، تو جوانی دوباره را آغاز می‌کنی! و او با عصبانیت داد زد. این شیوه‌ای است که همسایگان - در هر دو سو - به ما تبریک گفتند.

توسیا و من بلند شدیم. پس از یک بامداد بود. آنا ما را تا دم در همراهی کرد و به توسیا گفت: من نباید از مو - مو؟ شرمنده باشم. و دیگر نیازی نیست که این سطر را دوباره بنویسم؟



منتشر شد:

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رساله جامع علوم انسانی
لحظه‌های بیتابی

(نقد و تحلیل بیست شعر از شاعران نوپرداز)

نوشته: فرهاد عابدینی

کتابسرای تندیس - تهران - ولی عصر - نرسیده به مطهری

تلفن ۸۸۹۱۳۸۷۹

ANNA AKHMATOVA
Selected Poems

Translated by Richard McKane



پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی



BLOODAXE BOOKS